

توجهی نمی شود که زایمان های متعدد، زن را از پای می اندازد؛ جسم او را فرسوده می کند و اندام او را از ابتدایی ترین نرم های زیبایی تهی می سازد.

هیچ وقت چند زایمان آخر مادرم را فراموش نمی کنم. از شدت درد چنان فریاد می زد که همه ما برادر و خواهرها و فامیل داشتیم در اطاق پهلویی دیوانه می شدیم. البته پدر مهربان لم نیز حال خوشی نداشت و چشمان اش اشک آلود بود. در زایمان برادرم داوود، مادرم پس از چند ساعت فریاد زدن بیهوش شد. وحشت همه ما را فرا گرفت. پدرم به ما گفت زود بروید دو رکعت نماز بخوانید و از خدا بخواهید که مادرتان زنده بماند. می گفت دعای بچه ها حتما مستجاب می شود. ظاهرا از اعتبار خودش نزد خدا قطع امید کرده بود. ما هم با عجله به سمت مهر و تسبیح رفتیم و نماز گزاردیم و از ته دل خواستار زنده ماندن مادرم شدیم که البته جان سالم به در برد. زمانی که خبر تیرباران داوود در زندان های خمینی در نوزده سالگی اش را شنیدیم، بی اختیار یاد درد و رنج های تا پای جان مادرم به هنگام زایمان او افتادم و بعد هم صورت نمکین و شیرین زبانی های دوران کودکی او که سال ها چراغ خانه بود. این طوری شد که پدر و مادرم هر دو از پای درآمدند.

باری؛ مادرم پس از زایمان های سری آخر تا ماه ها بیمار و نزار بود و فرسوده تر از قبل. بگذریم که چه دعاهایی از کودکی دیگر که مستجاب نمی شد و مادرشان پس از تحمل تبوهی درد و رنج سر زای می رفت.

در فرهنگ شیعی روی داشتن بچه زیاده، خیلی تاکید شده. این یکی از عوامل اصلی بود که باعث می شد فرهنگ جلوگیری از بارداری با وسایل بهداشتی روز، قدرت نفوذ در این قبیل خانواده ها و اقشار جامعه را نداشته باشد.

امن خودم تنها در سال های آخر دبیرستان مطلع شدم که برای جلوگیری از بارداری شیوه های تازه ای مثل استفاده از قرص های ضد حاملگی اختراع

شده است. سپس در دوران آموزشی سپاهی دانش، نسبت به همه انواع آن توجه شدیم.

کسانی که، به هر دلیلی، تصمیم به کنترل زاد و ولد می گرفتند، به جای تن دادن به شیوه های پیش رفته روز، عمدتاً از دو شیوه قدیمی رایج از قرن ها قبل، استفاده می کردند: یکی جدول زمانی عادت ماهانه زن و دیگری قطع ناگهانی عمل جنسی و ممنعت از ورود اسپرم به رحم زن که البته هیچ کدام شیوه مطمئنی نبودند. بگذریم که استفاده از جدول زمانی (یعنی هم خوابگی فقط در روزهایی که احتمال بارداری زن خیلی کم می شد) اصلاً با روحیه شهوی آخوندهایی که سر بدون سکن نمی توانند به بلین بگذارند، نادر و خیلی به ندرت از آن استفاده می کنند.

در شیوه دوم، که بیشتر مورد استفاده قرار می گیرد، فشار روحی روی زن زیاد است و به تدریج او را از سکس و عمل جنسی بیزار می کند. چون اغلب در شرایطی که هنوز ارضا نشده، با قطع عمل جنسی از طرف مرد مواجه می گردد. وانگهی مواردی هست که به رغم فشارهای روحی که به زن وارد می آید، با این حال دل اش خوش است که باردار نخواهد شد. اما کافی است که حتی در يك نوبت، مرد تقوا را از دست داده و باعث بارداری زن شود که در آن صورت ضرر دو جانبه ای متوجه زن شده و فشار روحی مضاعفی را به او تحمیل می کند.

صرف نظر از مقاومت آخوندها در برابر استفاده از وسائل مدرن ضد بارداری، در نبود فرهنگ استفاده از تفریحات دیگر مثل رادیو و تلویزیون و سینما و تئاتر و گردش و... سرگرم شدن و بازی با كوك، یکی از بزرگ ترین تفریحات این قبیل خانواده های مذهبی است. تفریحی که تامین کننده اش از اول تا آخر زن خانه است.

راستی که چه ساده است همه مشکلات و درد رنج های این قبیل زنان را در چند خط گفتن و رد شدن. اصلاً چگونه می توان با قلمی عاجز، زندگی

کسائی را که نره نره جان و شیره وجوشان را در این نوع زندگی از دست می دهند، توصیف کرد؟!

سخن از تمایل قلبی آخوندها و خانواده شان به زندگی مرفه بود و تقاض آن با فرهنگ ساده زیستی و قناعت پیشگی؛ باید اضافه کنم که هم از این رو بود که در يك چنین محیطی روحیه پول مفت و بدون رنج به دست آوردن و افسانه سازی در این رابطه و انتظار معجزه برای ثروت مند شدن خیلی رایج بود. گاهی آدم احساس می کرد در فضای افسانه های قدیمی مثل اسرارسلان تاسدار و علی بابا و چهل نزد زندگی می کند.

شنیدن چند افسانه که فلان آخوند در نجف یا اصفهان يك قطعه جواهر بی بدیل از رودخانه پیدا کرده که با فروش آن به ثروت هنگفتی رسیده، باعث می شد که ماها همیشه چشم مان به ریگ های رودخانه باشد و افسانه یافتن گنج در خرابه، نیز نگاه کنجکار و طمع گل ما را به سوراخ و سنبه خرابه ها و خانه های ویرانه، می کشاند.

یکی از آخوندهای در نجف درس خوانده، این افسانه را با قید صد در صد واقعی به محیط ما سوغات آورده بود که دهان به دهان نقل می شد:

راستی حاج شیخ یعقوب؛ خوب است که آن داستان سنگ قیمتی را این جا بفرمایید، که همه مستفیض شویم.

بله داستان کهنه ای است؛ در دوره ای که حقیر در حوزه علمیه نجف به تلمذ اشتغال داشتم، روزی یکی از طلاب در رودخانه يك سنگ خوش رنگ ولی سوراخ را پیدا کرده بود و فکر کرده بود که شاید سنگ قیمتی عقیق باشد. با خودش به مدرسه می آورد و آن را چند ساعت کنار حوض می ساید که حسایی خوش رنگ می شود. از سوراخ آن نگاه می کند و می بیند منظره به آتش افکندن حضرت ابراهیم علیه السلام به وسیله جبرئیل در حضور نمرود، با همان تفصیل و جزئیات که در قرآن کریم آمده؛ دیده می شود [مثل يك

اسلاید]. بلافاصله آن را به مغازه جواهر فروشی يك يهودی می برد و نشان می دهد. فروشنده با دقت آن را برانداز می کند و هر لحظه بر حیرت اش افزوده می گردد. سپس به پستوی مغازه رفته و صندوق بزرگی از پول و طلا می آورد و در مقابل این طلبه می گذارد و می گوید هر چه پول و طلا داخل این صندوق است و سر به میلیون ها دینار می زند مال تو، این سنگ مال من. آقا! این طلبه طمع کار ما که متوجه ارزش سنگ باستانی شده بود، نزد خود می گوید مبدا قیمت اش خیلی بیشتر از این ها باشد که این تاجر یهودی می خواهد مفت از چنگ اش خارج کند؟ لذا راضی به معامله نمی شود؛ هر چه آن یهودی می گوید: من صلاح تو را می خواهم بعدا پشیمان می شوی، او راضی نمی شود و سنگ را به مدرسه می آورد. فردا هنگامی که قبایش را کنار حوض مدرسه روی سکو گذاشته بوده تا وضو بگیرد، موقع بازگشت متوجه می شود که سنگ، در جیب اش نیست و آن را دزدیده اند و طبیعی است که کار همان یهودی باشد.

(صدای نفوس خوردن و دست روی دست ساییدن عده ای شنیده می شود و این حالت در چهره همگان نیز هویداست. بر دل هایمان می گذرد که کاش همان مبلغ هنگفتی را که یهودی می خواست بدهد، گرفته بود)  
 -لعنت به یهود که همه جا لطمه به مسلمین می زنند. حالا خدا می داند که

این سنگ قیمتی در کدام موزه مهم دنیا نگاه داری می شود؟  
 -حاج آقا در جایی خواندم که علم امروزه به این نتیجه رسیده که خداوند عالم، طبیعت را چنان خلق کرده که از زمان آدم علیه السلام، کوه و دشت و دره از همه چیز عکس برداری کرده و نیز مثل ضبط صوت تمامی صداها در دل کوه ها ضبط شده است و اگر بشر دستگاه های مناسب کشف و ضبط صدا اختراع کند، حتی سخنان تنبیا با صدای خودشان قابل یافتن است.

دایی لم که اهل مطالعه مجلات اسلامی از قبیل "تور دانش" می باشد  
این اطلاع خود را در برابر نگاه های شگفت زده حضار خرج می کند، اما  
شیخ رضا روی دست اش بلند می شود:

من خواندم که تعدادی از دانشمندان اروپا الان در گوه های بیت المقدس  
دلرند دنبال صدای حضرت دلوود می گردند که خیلی زیبا می خوانده است، به  
نحوی که موقع خواندن، پرندگان و وحوش در اطراف او جمع شده و گوش  
می کرده اند.

در این جا بحث از روی نمونه های کشف طلا و سنگ های قیمتی و نحوه  
به دست آوردن پول مفت می رود روی این که چقدر جالب است که فلان  
رویداد تاریخی یا فلان جنگ پیامبر یا صدای امام حسین در روز عاشورا کشف  
شود و مسلمانان بشنوند.

یافتن "اسم اعظم" از بزرگ ترین دل مشغولی های بچه خواندها بود که از  
پدران شان و نیز از کتب های مذهبی نصیب شان شده بود. بنا بر متون  
مذهبی، خدا اسمی متعددی دارد (تا آن جا که یادم هست هزار اسم) که یکی از  
آن ها به اسم اعظم معروف است که اگر کسی آن را بداند و بر زبان بیاورد  
هر چیزی را که نیت کند، به دست خواهد آورد. در یکی از کتب های مذهبی  
حدود پنجاه اسم نوشته شده و قید شده بود که ممکن است اسم اعظم داخل این  
اسمی باشد. اولین کاری که من و هزاران نوجوان مثل من می کردیم، امتحان  
تک تک این اسمی بود، تا چیزی از دست مان در نرود. به هنگام نیت، از خدا  
چیز زیادی هم درخواست نمی کردیم تا ابتدا از دست یابی به اسم اعظم  
مطمئن شویم. مثلاً در خواست می کردیم که فقط يك تومان در مقابل مان پیدا  
شود. چشم مان را می بستیم و حالت عارفانه به خود گرفته و یکی از اسمی  
خدا را بر زبان می راندیم. لحظاتی بعد با دلهره و هیجان چشم را باز می  
کردیم، اما از يك تومانی خبری نبود. به همین شیوه تا به آخر اسمی ادامه می

دانیم. آخرش را تقد تقد می‌کردیم، چون دیگر ناامید شده بودیم. این کار در ستین مختلف به کرات تکرار می‌شد، به این امید که شاید دفعه قبل خوب انجام نداده ایم. پس از آن که در عالم واقع هیچ معجزه‌ای اتفاق نمی‌افتاد، یافتن اسم اعظم را به رویاهایمان می‌بردیم و لیست درخواست‌هایمان را از ذهن می‌گذراندیم. چند دوست دیگر هم که وضعیتی مثل من داشتند، درخواست‌های خیلی بزرگی می‌کردند. یکی هم خواستار چند زن زیبا شده بود. سال‌ها طول کشید تا وسوسه یافتن اسم اعظم از ذهن من پاک شود.

برخی از آخوند‌ها را می‌شناختم که روی متون قدیمی در زمینه احضار اجنه و در خدمت در آوردن آن‌ها و اجرای خواسته‌هایشان از طریق آنان، کار می‌کردند. پدرم یکی دو نفر را می‌شناخت که در اثر خواندن این کتاب‌های عجیب و غریب و خواب‌های آشفته دیدن، دچار بیماری‌های روانی شده بودند. البته پدرم علت این بیماری‌ها را، عصبانی شدن اجنه‌ها و تنبیه فرد مربوطه عنوان می‌کرد و خیرخواهانه به دیگران سفارش می‌کرد که نباید آرامش اجنه‌ها را به هم زد و مزاحم‌شان شد، ممکن است خشمگین شوند و به ما آزار برسانند.

ملا محسن یکی از آخوندهایی بود که خیلی در این زمینه‌ها کار می‌کرد. پدرم از جوتی با او آشنا بود. او براساس برخی از کتاب‌های قدیمی روی دارویی کار می‌کرد که اگر کسی به چشم خود می‌مالید، در ملاء عالم از نگاه دیگران مخفی می‌ماند و هیچ‌کس نمی‌توانست او را ببیند. در ترکیب این دارو خون چند پرنده نیز باید اضافه می‌شد که تا آن‌جا که یادم هست یکی هم خون هدهد (شانه به سر) بود که خیلی هم برای یافتن این یکی دوندگی کرده بود. روزی که به درست کردن این دارو توفیق یافته بود، آن را به چشم خود مالید و از خانه بیرون زده بود. در خیابان، پدرم که همراه عمویم راه می‌رفتند، می‌بینند که ملا محسن به صورت خمیده خمیده و روی پنجه پا از

آن طرف خیابان راه می‌رود. به طرف اش رفته و با او سلام و علیک کرده و تعجب کنان می‌پرسند که چرا به صورت خمیده و نزدیکی راه می‌روی؟ او با تعجب از آن‌ها می‌پرسد که مگر شما مرا می‌بینید؟ پدرم می‌گوید مگر طوری شده! تو که با روزهای قبل فرقی نداری؛ چرا این طوری مثل آدم‌های خل راه می‌روی؟ او توضیح داده بود که به ساختن آن دارو (پدرم در جریان تلاش‌هایش بود) موفق شده و امروز برای آزمایش استفاده کرده و از خنثه بیرون زده است. بنده خدا از بس متوهم بوده که توسط دیگران دیده می‌شود پاته، بی‌اختیار کج‌کج راه می‌رفته است. پدرم و عمویم قاه‌قاه خندیده بودند و داستان اش مدت‌ها نقل محافل خصوصی آخوندی بود.

این قبیل افراد نمی‌خواستند باور کنند که هیچ کدام از این جفر و جادوها به نتیجه نخواهد رسید و در عالم واقع هم هیچ کس سراغ نداشت که کسی نتیجه‌ای از آن‌ها دیده باشد. اما روحیه ثروتمند شدن و خوش گذرانی بدون زحمت، حضرات را همیشه در انتظار یک معجزه یا جادو نگاه می‌داشت و افسانه‌ها برایش می‌یافتند. البته این یکی (ملا محسن) با شناختی که از او داشتیم، هدف اصلی‌اش از نامرئی شدن، رفتن سر وقت زنان زیبایی بود که به خواب اش هم راه نمی‌یافتند.

اگر امثال ملا محسن همواره در دست پابی به کارهای غیبی ناکام می‌مانند، رسیدن به موقعیت خوب امثال سید هادی دست یافتنی‌تر بود.

او آخوند جوانی بود که زن و دو فرزند داشت و یکی دو سالی بود که رفتن به روستا و روضه خوانی را شروع کرده بود. این سید، خیلی بی‌دست و پا، مظلوم و لر و دل‌رای صدایی نازک بود که همین‌ها برایش احترام و احساس ترحم به وجود می‌آورد. در یکی از دفعات که برای روضه خوانی در ماه محرم به روستاهای آذربایجان رفته بود، بچه کوچکی را که از شدت تب و بیماری بیهوش شده و لمبیدی به زنده ماندن اش نبود، نزدش می‌برند که چون

سید اولاد پیغمبر است، برایش دعایی بخواند و به او فوت کند شاید از مرگ نجات یابد. دست بر قضا بعد از دست گذاشتن او به پیشانی کونک و دعا خواندن، بچه کم کم به هوش می‌آید و یکی دو روز بعد به کلی خوب می‌شود. خبر این معجزه نه تنها در این روستا بلکه در روستاهای اطراف می‌پیچد و به قم هم در میان فامیل و مطه و برخی محافل آخوندی می‌رسد. از آن پس نان سید هادی در روغن بود. درآمدی ده برابر سنوات قبل، از ده رفتن نصیبش می‌شد. روستاییان مثل يك سید معجزه گر - مثل جد پیامبرش - به او می‌نگریستند. حالا چه تعداد بچه هم بعد از دعاهای او مرده بودند، مهم نبود، قسمت شان این بوده است! در این فرهنگ همان يك مورد پیش آمد مثبت، برای تقویت اعتقالات مذهبی عوام کافی است.

در این محیط ها - به خصوص روستاها - صاحب علامه سیاه بودن امتیاز قابل توجهی برای يك روحانی نسبت به يك علامه سفید محسوب می‌شد. چرا که اصل و نسب هر سیدی به پیغمبر می‌رسد. به همین دلیل اصطلاح "سید اولاد پیغمبر" خیلی رایج بود. در سایه این فرهنگ که در اصل فرق چندانی با نژاد پرستی نداشت سید بودن، خیلی‌ها را، ولو این که جرم و جنایتی مرتکب شده بودند، از مجازات توسط مردم نجات می‌داد. حتی گاه تحت فشار افکار عمومی، از مجازات قانونی و دولتی معاف می‌شدند. چون این هشدار یا توسط وجدان نرونی مجازات کننده و یا توسط شخص ثالثی به او داده می‌شد که "جدش به کمرت می‌زند"، پس فردا در روز قیامت جواب جدش را چه خواهی داد" و امثال این قبیل تهدیدهای وحشت آور و نگران کننده. البته این بی عدالتی آشکار در زمینه کسب امتیازات مادی نیز وجود داشت و چه سوء استفاده‌ها که "سید" ها از این بابت نمی‌کردند. من بارها در نوجوانی سعی کردم در بحث هایی که در میان عوام پیش می‌آمد ثابت کنم که يك چنین تبعیضی بی عدالتی است و لا اقل در محدوده کارها و حقوق اجتماعی ناپیوستی



کمترین تفاوتی بین سید و غیر سید قایل شد، اما به هیچ وجه موفق نمی‌شدم. حتی گاه متهم به ضعف بودن در اعتقادات مذهبی می‌گشتم.

در روستاهای عقب افتاده و پر از جهل و خرافات کشور، روحانیون - علی الخصوص علامه سیاه‌ها - از موضع يك امپراطور یا يك پیامبر چیزی کم نداشتند. در غیاب یا حضور ناچیز و ضعیف ادارات و ارگان های دولتی و نیز فقدان وسایل ارتباط جمعی، يك روحانی برای يك روستایی ساده و بی‌خبر از دنیا، همه چیز بود. مردم زحمت کش، تهی دست و ساده دل روستا، تمام مسایل دنیا از تاریخ و جغرافی گرفته تا پیشرفت علوم و حواشی و معجزاتی که اخیراً رخ داده و پیش رفت اسلام در بلاد کفر را فقط و فقط از دریچه چشم و از دهان روضه خوان يك لاقبلی می شنیدند و اعتماد مطلقى نثارش می کردند که تنها سالی چند روز یا چند هفته به ده شان می آمد و با مقداری پول و چند کیسه خور و بار بر می گشت. روستاییانی که از کار یدی طاق فرما در مزارع، خسته و کوفته آمده و در کنج مسجد چپیده بودند، این قبیل خرافات و لطالعات رنگ آمیزی شده و يك کلاغ چهل کلاغ گشته و معجزات جدید که اساساً محصول کارخانه دروغ بلفی محافل مذهبی شهرها بود را با دهانی باز و روحی مشتاق، بلعیدند، و بی اختیار، احساسات خود را با گفتن "الله اکبر" و فرستادن صلوات بروز دادند. يك آخوند اگر خیلی بی وجدان باشد، می تواند با فضا سازی مذهبی و خرافی، روستایی ساده را به هر کاری وادار کند؛ یا در عرض نیم ساعت تمام هست و نیست اش را از چنگ اش خارج کرده و در تزی آن بهشت رفتن اش را تضمین نماید.

یکی از معجزات که در محافل آخوندی قم خبرش پخش شد و از همین طریق به برخی روستاها نیز رفت، به هنگام سفر فضاتوردان آمریکایی به کره ماه به وقوع پیوست. آن شب، اغلب طلاب خودشان را به پای يك رادیو -

جمله در خانه همسایگان اداری شان - رسانده بودند. من هم در يك جمع هفت - هشت نفره طلاب و روحانیون به گزارش لحظه به لحظه ای که رادیو تهران از این رویداد بزرگ می داد، گوش می کردم. همه مثل برق گرفته ها بودند؛ منتظر بودند ببینند که از حواش غیبی چیزی پیش خواهد آمد یا نه؟ این طور دست درازی آمریکایی های گستاخ به کائنات و عرش خدای و لکنشی خشم آلود از پشت لبرها در پی خواهد داشت یا نه؟ آخر این همه افسانه و خرافات راجع به چیزهایی که در هفت طبقه آسمان وجود داشت، به خورد خلق اله داده بودند و طبیعی بود که علانمی از آن ها مشاهده می شد، ولی آن شب هیچ خبری در این زمینه ها پخش نشد. یکی دو هفته ای از بازگشت فضا نوردان به زمین نگذشته بود که در محافل آخوندی شایع شد که نیل آرمسترانگ اولین نفری که پا به کره ماه گذاشت در مصاحبه ای گفته است که به هنگام قدم زدن روی ماه صدای لاذن و صوت قرآن شنیده است! یلام هست که به هنگام شنیدن این معجزه، غرق ایمان می شدم، بدن ام سیم می کشید و سعی می کردم که در ذهن ام این صحنه را مجسم کنم و خونم نیز صحنه های دیگری به آن بیفزایم؛ مثلاً مشاهده قدیمی، اسلامی، پیغمبری که هاله نور از سرش ساطع است و دستی به سر فضا نورد می کشد و از این قبیل...

به نظر می رسید که عطلت پخش لاذن در ماه این باشد که شیعه لثی عسری خوش ندانست ببیند که عرش خدا به تسخیر مسیحیت درآمده و سر مسلمان بی کلاه مانده است و لذا پیش دستی کرده و میخ اسلام را قبل از ورود فضا نوردان، در ماه کوبیده بود!

شاید در مقابله با همین قضیه بود که جوانان خوش نوق، این جوك را ساخته بودند که واعظی سر منبر می گفته: این که اخیراً آمریکایی ها و روس ها قمر مصنوعی درست کرده اند، چیز مهمی نیست؛ ما در هزار و چهار صد سال قبل، قمر بنی هاشم داشتیم!

در یکی از تابستان‌های که به ده رفته بودیم، يك روحانی آشنا از روستا  
 عازم زیارت کربلا و نجف بود. روز رفتن، تعداد کثیری از زن و مرد جمع  
 شده بودند. چشم‌ها گریان بود و همه به یاد امام حسین و علی اکبر گریه  
 می‌کردند و پی در پی به آن روحانی نزدیک شده و از او می‌خواستند تا در  
 حرم نجف و کربلا زیارتی مخصوص برای آن‌ها بخواند. در روزهای قبل در  
 همین رابطه مبالغی هم به او داده شده بود. نوحه خوان روستا در حالی که بقیه  
 اهالی دنبالش راه افتاده بودند با صدای بلند شعرهای حزن‌انگیزی را  
 می‌خواند: هر که دلد هوس کرب و بلا بسم‌الله... به این شعرها "چلووش"  
 می‌گفتند و چه موقع بدرقه و چه موقع بازگشت کسی از زیارت خوانده می‌شد.  
 در میان وسایل سفر این روحانی که بار يك الاغ بود خودش هم سوار بر  
 يك خر دیگر می‌بایست تا سلطانیه و پای مینی بوس برود، چند کیسه کوچک  
 وجود داشت که سرشان محکم گره خورده بود. خاتواده ما و کم و بیش تعدادی  
 از اهالی روستا از محتوای این بار اطلاع داشتند. چند نفر در همان لحظه به  
 روحانی مربوطه نزدیک شده و سفارشاتی ملامت‌سازانه راجع به آن کیسه‌ها  
 می‌کردند. در این کیسه‌ها استخوان‌ها و جمجمه‌های پدر یا مادر این افراد  
 قرار داشت که قرار بود به نجف یا کربلا برده شده و در جوار امامان شیعه  
 دفن گردد. از يك هفته جلوتر، روستایی بیچاره به قبرستان متروکه و محقر ده  
 رفته و با بیل و کلنگ قبر پدر یا مادرش را شکافته و بقیای استخوان‌های  
 پوسیده او را توی کیسه ریخته بود و شب قبل، تحویل خخته‌آخوند داده بود تا با  
 دفن آن‌ها در نجف یا کربلا، بهشت رفتن والدینش را صد در صد تضمین  
 نماید. این ایده را روحانی مزبور از مدت‌ها قبل در کله آن‌ها فرو کرده بود  
 که با فرستادن والدین خود به بهشت، خوششان نیز به عنوان يك فرزند خلف و  
 خدا ترس نزد خدا "ماجور" آید و اهل بهشت.

شبی که این کیسه‌ها تحویل خخته‌آخوند شد، من هم همراه مادرم در خخته  
 آن‌ها بودیم. در اتاق نیمه تاریکی که این کیسه‌ها قرار داشتند، زن آن

روحانی همراه با يك زن آشنای دیگر و ملازم، با کنجک‌لوی رز آلودی داشتند راجع به محتوای کیسه‌ها صحبت می‌کردند و به يك باره با احساس شیطنت عجیبی تصمیم به باز کردن یکی از کیسه‌ها گرفتند. همین که در کیسه که از جنس منقل و به اندازه کوله پشتی کوچک يك دانه آموز بود، باز شد، بوی بد و دل به هم زننده‌ای توی فضا پیچید. صد رحمت به بوی لاشه. بقایای جسد کفور ملی شده، به علت سال‌ها ماندن در زیر خاک، رنگی شبیه حنای آملاہ و مومیایی پیدا کرده بود و بوی تیزی که تا عمق مغز آدم نفوذ می‌کرد. تا هفته‌ها و ماه‌ها بعد تأثیرات آن بو در دماغ لم باقی بود و آزارم می‌داد. من هم همراه آن‌ها به داخل کیسه سرک کشیدم. از دیدن جمجمه با این رنگ و ترکیب، احساس وحشت کردم. یکی از زنان گفت این مل صغرا خاتم است و من در کودکی او را که پیر شده بود، دیده بودم.

دیدن این جمجمه و تصور نبش قبر او توسط پسرش، پس از سالیان هنوز از خاطرم نرفته است. آخوند مزبور خواسته بود بدین وسیله و با وسوسه کردن چند روستایی ناآگاهی که وضع مالی شان بهتر از بقیه بود، خرج سفرش را در بیاورد. بقیه روستاییان حسرت می‌خورند و مرتب می‌گفتند خوشا به حال فلاتی که جسد ملازمش را فرستاد کنار امام حسین دفن شود.

البته انتقال رسمی بقایای اجساد - به خصوص از درباریان و مشاهیر و ثروتمندان - به "عتبات عالیات" از دیر باز مرسوم بوده است. در میان مردم معمولی، این کار به علت دروسرها و هزینه‌های بالایش خیلی کم صورت می‌گرفت. اما در روستاهایی با غلظت مذهبی بیشتر - مثل روستاهای منطقه ما - این کار هر چند ده سالی که امکان اش برای یکی دو نفر می‌بود، به صورت حمل يك کیسه کوچک حاوی جمجمه و باقی مانده استخوان انجام می‌شد. البته خدا می‌داند که چه تعداد از این بارها به مقصد می‌رسید و در گورستانی داخل عراق دفن می‌شد و یا در نیمه راه برای سبک کردن بارها به گوشه‌ای تدلخته می‌شد.

روحیه کسب موفقیت بدون کشیدن رنج و زحمت، فقط به حیطه اقتصادی محدود نمی‌شد، در زمینه سیاسی نیز يك چنین روحیه ای وجود داشت. بعد از ماجرای پانزده خرداد چهل و دو، تب گشتن شاه در میان طلاب خیلی بالا گرفته بود و شیوه های مختلفی برای آن مطرح می‌شد که محور مشترك همه يك چیز بود: بی رنج و زحمت صورت گرفتن عملیات به نحوی که خون از دماغ یکی نیاید. ده ها بار در جلسات و محافل خصوصی آخوندی شاهد بحث راجع به طرح های عجیب و غریب برای گشتن شاه بودم. بر مبنای یکی از این طرح ها که خیلی هم بحث اش داغ بود و معلوم نبود از چه کتبی استخراج کرده و یا کدام مرتاض هندی یا نشان داده بود، اگر کسی در خانه اش (در هر شهر ایران که می خواهد باشد، فاصله جغرافیایی مهم نبود) به تنهایی و در سکوت، چهل روز روزه بگیرد و مجسمه کوچکی از شاه را در برابرش قرار دهد و هر روز خنجر به دست، ورد خاصی را که شامل آیاتی از قرآن بود، ضمن خیره شدن به مجسمه بخواند و به خنجر فوت کند، روز چهل ام اگر خنجر را به قلب مجسمه فرو کند، عین همین خنجر در قصر شاه در تهران به قلب اش فرو رفته و در جا او را خواهد کشت! در این عملیات جادویی، کم ترین آسیبی به تیم عمل کننده (مشتی طلبه و راج و مالیخولیایی) وارد نمی‌آمد. اگر چه خبر موثق نداشتم، ولی طبق قرائن تردیدی نداشتم که یکی دو تن از آخوندهای جوان تر اقدام به این کار کرده بودند، چون که خیلی پی گیر جزئیات این نسخه ابلهانه بودند.

جالب است که این نوع ترور نامرئی و کم خرج در شرایطی بود که تازه شك داشتند گشتن شاه به لحاظ شرعی درست است یا نه. چون که يك جریان قوی محافظه کار در حوزه علمیه اساسا مخالف این قبیل کارها بود و با استناد به اصول اسلامی، به تداوم حکومت شاه تاکید داشت.

نمونه دیگری از این مبارزه بی خرج را در همان مقاطع پر آشوب ، شاهد بودم. در يك جلسه خصوصی آخوندی، طرحی برای مقابله با هجوم نظامیان و افراد گارد به مدارس طلاب مطرح گردید. طرح این بود که برای آن دسته از مدرسی که درب آهنی دارند، میم برق قوی به درها وصل کنیم تا لگر ریختند درها را باز کنند، کلید را بزنیم و برق همه را بکشند! من که نوجوانی بیش نبودم، فضولی کرده و گفتم: معمولا اول يك نفر سراغ در می آید و فوق اش دو سه نفر، بقیه عقب خواهند ایستاد. هیچ وقت صد نفر باهم به يك در كوچك هجوم نمی آورند. در نتیجه وقتی دو سه نفر را برق گرفت که معلوم هم نیست بکشد بقیه فکر دیگری برای حمله می کنند. ارائه دهنده طرح که ابتدا دهان حاضرین را برای يك کشتار نستجمعی بی هزینه آب انداخته بود، با شنیدن این واقعیت ساده ، لخم هایش در هم فرو رفت. هر چند در همین حد نیز فقط حرف بود، و خوششان هم به خوبی می دانستند که از آن جمع هیچ يك حاضر به اجرای برق کشی به در مدرسه حتی در نیمه شب نیست.

ما طبق تعلیم و تربیت والدین، تلاش می کردیم بلکونگتی هم سنخ خودمان دوست و هم بازی شویم. تقریبا همه آن ها بچه آخوند و دارای وضعیت اقتصادی مشابه و تفکرات و احساسات تقریبا يكسانی بودند. فحش و ناسزاگویی های رایج در کوچه و بازار خیلی کم بین ما مبادله می شد. لگر يك چنین چیزی مشاهده می شد با تنبیه شدیدی از جانب والدین مواجه می شدیم. متاسفانه در قم و در خانواده های پایین شهری از قشر کشاورز و کارگر، عمده روزمزد و فروشنده خرده پا فرهنگ ناسزاگویی به ویژه فحش های ناموسی و جنسی بیداد می کرد و کودکان شان نیز خیلی سریع به این فرهنگ معتاد می شدند. این قبیل کودکان خیلی زود برای ما شناخته می شدند و طبق آموزش های خانواده از دوستی با آن ها پرهیز می کردیم.

بخشی از نوجوانان این قشر به علت بی کاری و ول شنگی - در رودخانه و خرابه های داخل کوچه ها و بیابان های کنار شهر پلاس بودند. خیلی زود به قمار و تپله بازی و قلاب بازی روی می آوردند، به بلوغ جنسی زودتری میرسیدند و مطابق شرایط محیط و فرهنگ رایج، به بچه بازی کشانده می شدند. البته گروه کثیری از آن ها از همان کودکی و نوجوانی کنار دست پدر زحمت کش خود به کار مشغول می شدند. یا لگر هم به مدرسه می رفتند، درس را قبل از دبیرستان، نیمه کاره رها کرده و به بازار کار روی می آوردند.

مدارسی که اغلب این کودکان و نوجوانان می رفتند، "مدرسه دولتی" بود. یعنی پولی بابت هزینه تحصیل نمی پرداختند. در مقابل آن، "مدرسه ملی" وجود داشت که می بایست شهریه برای آن پرداخت. طبیعی است که ترکیب مدارس ملی را کودکان قشاری که صاحب کار و درآمد مکنی بودند، تشکیل می داد؛ مثل کارمندان، آموزگاران، بازاریان و کاسب های نسبتاً موفق و روحانیون شهری مرفه الحال؛ و لذا به همین نسبت، به لحاظ اخلاقی و تربیتی محیط سالم تری محسوب می شدند. این تفاوت از سر و وضع و کفش و لباس و کیف و لوازم التحریر این دو منخ دانش آموز نیز مشخص بود.

محیط اخلاقی و تربیتی مدارس دولتی به واقع پایین و از همین رو برای ما غیر قابل تصور بود که روزی روی نیمکت کلاس این مدارس و در کنار يك چنین افرادی بنشینیم که حتی در گفتگوی عادی، مرتباً آلت جنسی شان را به این و آن حواله می کردند. در همان جلو درب مدرسه یا حیاط آن و در مقابل چشم بقیه، بچه خوش صورتی را بغل کرده و آخ جون، آخ جون می گفتند، بدون این که هنوز به سن بلوغ رسیده باشند. به محض رسیدن به سن توانایی جنسی نیز هر کس دست اش می رسید با پسر بچه ای مشکل جنسی خود را حل می کرد.

یکی از دایمی های آخوندم که چشمی بازتر از بقیه داشت، پایش را در يك کفش کرد که به رغم مشکل مالی، پدرم حتی شده از خرج شکم مان زده و ماها

را در مدرسه ملی ثبت نام نماید. البته پدرم نیز با شناختی که از فضای مدارس دولتی داشت، قلباً راضی به درس خواندن ما در آن جا نبود، چرا که از همان کودکی روزی نبود که پسران اش را از مورد تجاوز قرار گرفتن نترساند. او همیشه این تهدید را به صورت تلویحی و با تکیه کلام خالص خودش می گفت: "خیلی مواظب باشید تا سرتان رسوایی نیارزند". ماجراهایی را که می شنید، همان روز برای ما می گفت تا ترس و هوشیاری ما جدی تر شود: "فلان بچه بیچاره را که تنها و وقت خلوت روز از کنار باغ رد می شده، لات ها به زور به داخل باغ کشیده و رسوایی بر سرش آورده اند".

اما مشکل پرداخت شهریه ماهیانه روی ذهن پدر سنگینی می کرد. بالاخره به هر ترتیبی بود ما را به مدرسه ملی فرستادند که البته به تأخیر افتادن شهریه ها و پی گیری های مدیر مدرسه از ما، از جمله زخم اعصاب همیشگی ما بود.

مسائل غیر اخلاقی که در مورد مدارس دولتی گفتم در مدارس ملی نیز وجود داشت، منتها محدودتر، اما مخفیانه تر و ریاکارانه تر. البته کودکان خانواده های با پرנסیبی هم بودند که سعی می کردند گرد این قبیل سخنان و محافل مربوطه نچرخند. این ها خیلی زود هم دیگر را پیدا کرده و محظی کوچک از نوجوانان مبادی اخلاق را تشکیل می دادند که من هم مثلاً یکی از آن ها بودم. با این اعتراف که در ذهن مان همان قبیل مسائل را دنبال می کردیم و دل مشغولی جنسی مشابهی داشتیم، ولی به رو و به زبان نمی آوردیم و به شدت از افتادن به دام يك چنین مسائلی و رسوایی های بعدی آن پرهیز داشتیم. مثلاً در این حلقه دوستان، دیگر راجع به این صحبت نمی شد که فلان پسر با چه کسی دوست است و مورد استفاده جنسی اش قرار می گیرد و داستان ها و وقایعی از این قبیل. حال آن که در حلقه دیگر از دوستان، يك چنین صحبت هایی خیلی رایج بود.



مهم ترین تاثیر درس خواندن امثال من در مدرسه ملی، به وجود آمدن يك تلقض شدید و آزار دهنده در ذهن مان بود. خیلی زود می فهمیدیم که در این قبیل مدارس جو شدید ضدآخوندی وجود دارد. گو این که اساسا نوجوانان و جوانان قومی ضد آخوندترین جوانان کشور بودند و هستند و این حرف شاید برای خیلی‌ها که روی کار آمدن آخوندها را از چشم قم می‌بینند، عجیب به نظر بیاید. ولی این واقعیت دارد. دلیل اش این است که لگر در سایر شهرها مردم دورافتور چیزی راجع به فرهنگ آخوندی شنیده اند اما، به قول معروف، صابون آن‌ها به تن شان مالیده نشده. اما در قم، جوانان در کنار آخوندها زندگی می‌کنند، در خیابان از کنارشان رد می‌شوند، از يك مغازه خرید می‌کنند و... پیوسته در معرض تشعشعات نفرت فکیز و بدکرداری های آنان قرار دارند.

آخوند جماعت به علت ذوب شدن در فرهنگ مذهبی خاصی که بر او حکم فرماست، نه تنها هیچ جنبه ای ندارد، بلکه تمام رفتار و حرکات و سکنت اش و خلاصه هم شکل و هم محتوایش دلقعه برانگیز است. لباس اش که به راستی مضحك است و کم تر شباهتی به لباس روحانیون سایر مذاهب دارد و تا کنون هیچ محققى نتوانسته به طور کامل توضیح دهد که اصل و منشأ این لباس - متشکل از عبا و قبا و اباده و نعلین و علامه که به این صورت بستن اش منحصر به فرد است از کجاست؟

روزی يك روحانی که از جنبه چند دانشگاهی مذهبی طرف دار دکتر شریعتی، تحت فشار قرار گرفته بود که توضیح دهد خاصیت این علامه چیست؟ جواب به اصطلاح انقلابی پیدا کرده و می گفت: این کفن من است که آن را پیچیده و روی سرم گذاشته ام. روحانی با گذاشتن کفن به سرش می‌خواهد ثابت کند که در راه دین اش هر لحظه آماده مرگ و شهادت است و برای نشان دادن جدیت و صداقت اش، همیشه کفن اش را روی سرش می

گذارد و حمل می کند! هر چند این جواب، رضایت خاطر تعدادی از حاضران را فراهم کرد، اما تا آن جا که پادم هست فقط همین آخوند يك چنین تعریف من درآوردی از علامه اش داشت و از هیچ کس دیگر نشنیده ام. آخر مسخره نیست؛ تعدادی شان هزار و يك كثافت کاری را انجام می دهند، چه حق الهی را که ناحق نمی کنند و چه نولامیسی که هر بلد نمی دهند در حالی که همین کفن آمده بر سرشان است. به علاوه؛ اختراع این حرف نه تنها جالب نیست بلکه کریه و نفرت آور است. مسایل و وسائل مربوط به مرده و کفن و دفن در میان عموم مردم چیزهای ناخوشایند و شومی محسوب می شوند و به همین دلیل نیز هیچ وقت در جلو چشم و ویترین مغازه ها گذاشته نمی شوند. اما این ها روی سرشان قرار داده و مثل مانکن ها جلو مردم رژه می روند.

آخوندی اگر نزد شما علامه از سر بردارد، چه بسا از دیدن قیافه اش هول کنید. الان شان را نگاه نکنید که به حاکمیت رسیده اند و به مصلحت روز، تعدادی زلف "زینت الرجال" را بیرون علامه و روی پیشانی پارك می کنند. طبق روایت مذهبی از ته تراشیدن موی سر، کوتاه کردن سبیل و بلند کردن ریش مستحب است. وانگهی، پیچیدن چند متر پارچه نازک توری روی سر (مثل بعضی ها تا ده متر می رسید)، باعث عرق کردن پوست سر می شد بلایی که الان روسری اجباری به سر دختر بچگان مدارس می آورد و خیلی از اوقات سر آن ها را دچار بیماری های پوستی و قارچ می کند. هر چند برای مقابله با آن، اغلب، "عرق چین" زیر علامه می گذاشتند، اما، و به ویژه در تابستان ها، تراشیدن کامل مو، باعث تنفس پوست سر می شد. این قیافه عموم روحانیون به هنگام برداشتن علامه بوده؛ موی سر تیغ انداخته، ریش بلند و سبیل کوتاه و شکمی بزرگ. در انتهای سری طلس به يك باره ریشی انبوه شروع می شد مثل آن که خیابانی آسفالته بلافاصله به جنگل ختم شود. برخی آخوندها تاکید می کردند که اماکن دوازده گانه شیعه نیز قیافه شان همین

طوری بوده است. حتی می گفتند تعدادی از امامان شکم بزرگی نیز داشته اند. پیام نمی رود نیمه مجتهدی را که میهمان اش بودیم و بحثی راجع به قیافه حضرت علی در گرفت و این که شکم او هم بزرگ بوده است. او داشت از روی کتب مذهبی و تاریخی توضیح می داد و دست آخر خیلی جدی گفت که مطابق این سندها قیافه حضرت علی تقریباً شبیه من بوده است. بیشتر رویش زوم شدیم: همان داستان آسفالت و جنگل به تیره ترین صورت به اضافه شکمی به شایستگی بزرگی به نحوی که گاه کف دستن اش را روی آن به عنوان تکیه گاه قرار می داد و حلکی از پرخوری و بی تحرکی ملامت عمر این جماعت بود. وقتی يك جا می نشست، ساعت ها از جایش تکان نمی خورد و برای هر کاری یکی را صدا می زد:

-حسن آن بلا بزن را بیاور؛ (و در محیطی خصوصی تر) :

-حسن کمی مرا بلا بزن؛

-عباس يك لیوان آب به من بده؛

-زینب جوراب مرا بیاور؛

-فاطمه يك بالش دیگر پشت من بگذار....

حال آن که امام اول شیعیان مطابق همین روایات، بیشتر عمرش را در جنگ و جنگ آوری و تمرینات مربوطه با نیزه و شمشیر و سپر بزرگی و آهنین-که در حکم سنگین ترین ورزش ها هستند- و نیز سال های متمادی بیل زدن در مزارع و حفر قنات گذرانده و قناعت اش در غذای ساده مثل نان و سرکه زبان زد همگان است و يك چنین فردی علی القاعده می بایستی اندامی ورزیده و زیبا و بدون چربی داشته است.

در غرب برای لواطه يك چهره دوست داشتنی از قیبا و قدیسین و معبد های مذهبی مسیحیت، خوش تیپ ترین و خوش اندام ترین هنرپیشه های هالیوود را انتخاب می کنند، اما در فرهنگ تشیع، امامان شان را يك غول

بیبانی پر پشم و پيله و شکم گنده معرفی می نمایند و یا املی برقع به صورت  
تدلخته و گریبان.

در آن سنین نوجوانی که بارهای نولیه و پلکی داشتیم، اصلاً بدی پیدا  
می کردم که فلان املی که این قدر به او علاقه داشتیم و حاجت هایم را از او  
می خواستیم، قیافه اش مثل این کریه المنظرهایی باشد که رو به رویم نشسته  
اند. چرا نباید املی خوش تیپ تصویر گردد، مثل هنرپیشه های محبوب  
دوران ما. چه عیب دارد بگویند قیافه فلان امام مثل فردین بوده یا ملك مطیعی،  
یا بوتیمار و بهروز وثوقی؟ ویا-زبان لم لال- اصلاً چرا امام نباید شبیه آن  
دولون و مارلون براندو باشد؟

حالا لگر به این قیافه ها چیزهای دیگری نیز اضافه می شد که دیگر محشر  
بود و به قول حافظ (البته معکوس اش):

حریف مجلس ما خود همیشه دل می برد

علی الخصوص که پیرایه ای بر او بستند

آخوندهایی که موی صورت شان کم کم سفید می شد، برای سیاه کردن آن  
از "خضاب" استفاده می کردند. روی قرطی آن نوشته شده بود "خضاب جمالیه"  
و پدر جد محلی رنگ موهای لوریال و شوارتسکوف بود. خضاب را هم بسیار  
شلخته و بی سلیقه استفاده می کردند، به نحوی که یکی دو سانت از پوست  
صورت و گردن و تاملی حواشی ریش تا مدت ها سیاه بود. برای آب خوره  
نداشتن سبیل، حدود دو سه میلیمتر پوست بالای لب را از ته می زدند به  
نحوی که لب های کلفت، به صورت زشتی در يك محوطه خالی صورت  
بیرون می افتاد. به این اضافه کنید، تراشیدن قسمتی از موهای گونه و صاف  
و صوف کردن آن را.

بعدها از چند آخوند شنیدم که علت تیغ زدن موهای گونه این است که به  
هنگام عشق بازی، ساییده شدن گونه مرد به گونه زن لذت آور است و لگر  
تاملی ریش باقی گذاشته شود، مرد از این لذت محروم می ماند! بندگان خدا، با

گذشتن ریش، طبق دستورات مذهبی، از آفت ساییدن صورت به صورت زن شرعی خود محروم شد، گشته شد یکی دو ساعت جای حلال در گونه شان برای صاف کردن گیر آورده شد تا به طور کامل محروم نباشند

حالا چند نفر با این قیافه در مقابل شما نشسته شد (چون که در محافل خصوصی بلافاصله علامه ها را از سر برداشته و کنار دست شان می گذارند)؛ خیلی زود متوجه می شوید که رفتاری کاملا متفاوت از بقیه دارند؛ -بلافاصله صحبت را از دهان این و آن می قاپند و خود به منبر می روند؛ -اجازه صحبت به کسی نمی دهند؛

-همه را یا صریحا یا با اشاره چشم و آبرو و براق شدن؛ وادار می کنند که سراپا گوش باشند؛

- در هر زمینه ای اظهار فضل می کنند ولو این که فقط اسم آن را شنیده باشند و اطلاعی علمی راجع به آن نداشته باشند که این واقعا حیرت انگیز بود و دلمنه ای بس وسیع داشت. فقط يك نمونه را اشاره کنم: یادم هست آخوندی که از يك واعظ تهرانی چیزی راجع به تم شنیده بود، داشت برای چند طلبه دیگر با قوطی کبریتی که در دست گرفته بود، "تم" را توضیح می داد. من که در آن موقع در کتاب های دبیرستان یا از زبان دبیران مان، چیزهایی راجع به تم می دانستم، از شدت خودنمایی و حقه بازی آن آخوند در توضیح "تم" که مطلقا با تعریف علمی آن بیگانه بود، مبهوت مانده بودم. فکر نکنید که مثلا داشت با قوطی کبریت، تفاوت تم و مولکول را می گفت، به هیچ وجه. می گفت که تم -مثلا شبیه ذغال سنگ- از زیر زمین استخراج می شود و در آمریکا زیاد است و از این قبیل. این نوع همه چیز دئی روحانیون، به راستی که يك بیماری همه گیر بود.

روزی در محضر یکی از این روحانیون نیمه شناخته شده که گاه منبر هم می رفت، بودیم. تعداد روحانیون حاضر حدود ده نفر می شدند که من هم همراه

پدرم در آن جمع بودم. این جناب فرصت بحث به هیچ کس نمی داد و در هر زمینه ای با قدرت تمام وارد می شد. يك جا سخنی در گرفت و به مشاجره و جر و بحث شدیدی منجر گشت و طرف مقابل به استدلالی از کتاب های يك استاد معروف حوزه (شاید علامه طباطبائی) اشاره کرد. جناب فاضل ما به يك باره بحث اصلی را رها کرد و چسبید به این که بله من با جناب علامه خیلی دوست هستم و او هم به من ارادت دارد و در حالی که وسط این بحث پر حرارت صدایش قطع نمی شد، با دست تلفن را کشید جلو، در همان حال که گوشی را برداشته بود، با دست دیگر دفترچه ای را ورق زد و از توی آن تند تند و به صورت عصبی شماره تلفن خانه علامه طباطبائی را گرفت. در این جا دیگر صحبت را قطع کرد و سکوتی فضای اتاق را گرفت؛ همه منتظر نتیجه بودند. کسی از آن طرف گوشی گفت: آره... جناب فاضل ما در حالی که سرخ و سفید شده بود و می گفت:

-حاج آقا علامه! سلام علیکم، حال مبارك چطور است؟ فلاتی هستم، ببخشید مزاحم اوقات شریف شدم، خواستم فقط سلامی و ابراز ارادتی کرده باشم، لطف شما زیاده، بیش از این مزاحم نمی شوم، خداحفظ شما!

و گوشی را گذاشت و با همان حالت سرخ و سفید شدن، با لبخندی فاتحانه گفت که خدا حفظ شان نماید و سپس به بحث اش ادامه داد. همه این حرکات عجولانه و خودنماییانه - که کمترین ربطی هم به محتوای بحث نداشت - برای این بود که بگوید من با علامه رفیق ام و به رخ بقیه بکشد که با چه آدم مهمی طرف اند.

لگر يك روحانی در جمعی حضور داشت که تعدادی جوان هم در آن بودند، شروع می کرد به کنجکاری در زندگی آن ها و پند و اندرز دادن و ترساندن از تحریم های مذهبی:

- راستی شما چکار می کنید؟

- کجا درس می‌خوانید، چرا آن رشته را انتخاب کردید؟

- راستی چرا طلبه نمی‌شوید؟

- چرا هنوز ازدواج نکرده اید؟ شاید شما هم مثل جوانان امروزی منتظر یک عشق لیلی و مجنون می‌ستید؟ خیر آقا! سخت نگیرید، این‌ها فلسفه است، زود زن بگیرید که ثواب‌ها دورد تا به حرام نيفتيد.

- شما چرا صورت‌ات را تیغ قنداخته‌ای مگر نمی‌دانی که شرعا جایز نیست؟

- چرا "شارب" هایت (بلندی سبیل) را کوتاه نمی‌کنید؟

- چرا موهای سر شما این قدر بلند است. همه این آرایش‌ها و لباس‌ها از بلاد کفر به سر زمین مسلمان‌ها می‌آید و حرام است. طبق شرع اسلامی هر لباس و آرایشی که قیافه مسلمین را شبیه کفار نماید، حرام است. به همین دلیل هم استعمال کراوات و پاپیون برای مسلمین حرام است...

خلاصه خودش را شرعا موظف می‌دید که هر گونه کجی و تحرافی را حتی در زمینه مستحبات و مکروهات به هر کس و در هر شرایطی تذکر بدهد. لکن هم موضوعی برای تذکر یا سوالی برای پاسخ و اظهار فضل وجود نداشت، به طور خودجوش شروع می‌کرد راجع به موضوعی بی‌ربط حرف زدن. گاهی می‌دید که دست‌اش را جلو آورده، خوردنی بردارد، انگشتری عقیق‌اش به چشم همه می‌خورد. همین که متوجه می‌شد که نگاه‌هایی به انگشتری اوست، بی‌مقصد شروع می‌کرد راجع به آن صحبت کردن:

- آقا چه خواص عجیبی دارد انگشتری عقیق! حتما حکمت باری تعالی است. روایات متعددی واصل شده از معصومین جمیعا علیهما السلام در باب خواص آسمانی این سنگ. تسان را از خیلی از بلاها و امراض حفاظت می‌نماید؛ کسی که انگشتری عقیق به دست کند از آسیب‌های جانی و مزاحمت افراد شرور و چشم زخم حامدان در امان می‌ماند. مزایایش به قدری است که زبان از بیان آن قاصر است...

هرگز بر این معلوم نشد که ریشه علمی این همه خواص بهداشتی و امنیتی برای يك تکه سنگی که از معدن استخراج می‌شود، از کجاست و بر اساس چه منطقی يك چنین جایگاه قوی ای در فرهنگ شیعه به آن داده شده است؟ ذهن کنجگاو تنها می‌رود سراغ نوعی از مکتب‌های امروزی تبلیغ کالا که وقتی اعلام می‌کنند فلان لیکن این خواص را دارد و با فلان هنرمند از آن استفاده می‌کند؛ فروش آن چند برابر می‌شود. بر این اساس آیا در آن روزگار قسیم هم یکی از صاحب‌بازاری امام که مغازه زرگری داشته، برای فروش نگشتری‌های روی دست مانده اش يك چنین روایتی را از قول امام میان پیروان و دوستداران او منتشر نکرده و از این طریق نگشتری‌های عقیق اش را آب نکرده است؟ سپس همین ماجرا -استفاده از نگشتری عقیق- در قرون بعدی به يك پدیده عبادی و معنوی تبدیل نگشته است؟ "والله اعلم".

نحوه رفتار این قشر از آخوندهای روستایی با بچه‌های خود و سایر کودکان و نوجوانان مخرب تر بود. اولین روی کرد آن‌ها با كوك و نوجوان در يك جمع، جدی نگرفتن او و شوخی نامتناسب با سن و روحیه او و دست انداختن اش بود که خنده سایرین را به دنبال داشت و نوجوان را در خجالت فرو می‌برد و با صورت سرخ شده، نمی‌دانست که چه واکنشی داشته باشد. گاهی نیز برای کم‌تر خجالت کشیدن، در خنده آن‌ها شرکت می‌کرد. سپس در حالی که طفل غرق خجالت و بی‌تعللی روحی بود، آخوند مربوطه سعی می‌کرد با يك حرف تشویق آمیز و بی‌ربط از دل او در بیاورد و شوخی بی‌موردش را خنثی کند؛ مثلاً می‌گفت:

- شنیده‌ام که در من و نمرات ایشان واقعا خوب است و خیلی در مدرسه کوشا هستید، باريك له ، باريك له !

ولی دیگر فایده نداشت و شخصیت كوك خرد شده بود و به تکریح و طی مسایان، این نحوه واکنش، به کارآکتر همیشگی او تبدیل می‌شد. طبیعی است



که وقتی هم بزرگ می شد، خودش نیز رفتاری مشابه با کودکان (تخریب شخصیت و فردیت آن ها) داشت.

تلمی آخوندهایی را که من دیده بودم، با دست غذا می خوردند که چیزی شبیه بلعیدن غذا بود. در روایات مذهبی سفارش زیادی راجع به ایستادن انگشتان پس از غذا شده بود. طبیعی است که قرن ها قبل که این روایات صادر شده، قاشق و چنگلی در کار نبود، اما برای يك مذهبی مشرع که نمی خواهد يك سری روایات فاقد موضوعیت را از دور خارج کند، لازمه اش غذا خوردن به سبک هزار و چهار صد سال قبل است تا انگشتانی چرب برای ایستادن به وجود آید.

اغلب پس از هر آروغ پر سر و صدا بر سر سفره - که هیچ انگیزه و تلاشی نیز برای آهسته برگزارد کردن آن وجود نداشت - نگری مذهبی از دهان شان بیرون می آمد. مثلا: قارت: الحمد لله - قارت: سبحان الله - قارت: لاله الاالله - قارت: ... چون که نگر خدا گفتن در هر شرایطی مستحب بود و زبان نیابستی بی کار می ماند.

برخورد عموم جوانان قم با آخوندها یا مسخره کردن و دست انداختن آنان بود و یا ناسزا گفتن به آن ها. هر چند که این واکنش ها عمدتا به صورت شیطانی و پشت سر کوهی بود، ولی گاهی نیز، این ابراز نفرت از نزدیک هم صورت می گرفت.

هر جوان قمی (این ها که می گویم تازه مربوط به سال ها قبل از حکومت جمهوری اسلامی است) در چهره آخوندها از يك سو ممنوعیت دوستی با دختران و نگاه کردن به زنان، حرام بودن رقص و موسیقی و رادیو و تلویزیون و نوشیدن شراب و الکل و بازی با ورق را می دید و از سوی دیگر تشویق به روضه خوانی و گریه و ماتم زنگی و سینه و زنجیرزنی و رونق

دامن به مساجد و امثالهم را هر روز تجربه می‌کرد. این لبر از نفرت از  
 آخوندها در میان جوانان به قدری زیاد بود که من در ایام دبیرستان، در خیلی  
 جاها سر لگر ازومی نداشتم در هیچ جا - هویت پدرم را آشکار نمی‌ساختم. به  
 خصوص که از دوره دوم دبیرستان، دیگر سر و وضع و ابله‌س و فرهنگ لم  
 نیز کم تر به يك بچه آخوند شبیه بود. من فرهنگ مدرن روز را دوست داشتم و  
 هر روز بیشتر از فرهنگ آخوندی البته بیشتر در ذهن لم فاصله می‌گرفتم.  
 تقاض شدید بین خانواده ارتجاعی و عقب مانده و محیط درس و زندگی  
 امروزی بر لم به قدری آزار دهنده بود که در تمام طول زندگی در قم و حتی  
 پس از آن، فشارش را از روی ذهن و روح لم برداشتم.  
 در سالهای اخیر به اصطلاح شعری از خمینی در نشریات حکومتی خواندم  
 که بسیار گویای وضعیت آخوندهاست. این دو خط، بخشی از يك غزل نه -  
 ده خطی است که توسط خمینی بافته شده است:

بی‌رتگ و نولیم، ولی بسته رنگیم  
 بی نام و نشانیم و همی در پی نامیم  
 از مدرسه مهجور و زمخلاق کنلریم  
 مطرود خرد پیشه و منفور عولیم

"بینان گذار و رهبر جمهوری اسلامی" در این شعر به زعم خود خواسته ادای  
 عارفان و صوفیان را درآورده و شکسته نفسی نماید، اما ناخواسته به حقیقتی  
 در مورد خود و آخوندهای مثل خودش اعتراف کرده است: در بیت اول، به  
 دوگانگی و ریاکاری مزمَن شان و در بیت دوم، به انزوای شدید اجتماعی و  
 مطرود و منفور بودن شان در میان توده های مردم .

من از طریق رفتن به خانه دوستان دبیرستانی و خانواده های غیر آخوند  
 با رادیو، گرامافون، تلویزیون و مجله رنگی، پاسور، شطرنج و نظایر آن آشنا  
 شدم. از طریق تلویزیون و مجله با چهره باز زنان، ابله کنلر دریا، بیگینی،

بوسه های سینمایی، پیشرفت تمدن، هنرهای روز، ورزش مردان و زنان و خیلی چیزهای دیگر آشنا شدم که خانواده ام نه تنها بسیاری از این چیزها را ندیده بودند، بلکه همه آن ها را از "علائم آخر الزمان" می دانستند.

یادم نمی رود زمانی را که مادرم چند ثانیه برای اولین بار تلویزیون دیده بود. يك بار که به تهران رفته و در خانه عمه ام میهمان بود، آن را در خانه همسایه یا قهوه خانه سر راه دیده بود. وقتی در قم برای پدر و سایرین تعریف می کرد، پدرم هنوز تلویزیون ندیده بود. می گفت در آن جعبه كوچك دیدم که در بلرندگی شدید هوا تعدادی مرد پلچه مثلوارشان را بالا زده و توی آب می دوینند. پسر عمه ام که حاضر بود با لبخند گفت که مسابقه فوتبال پخش می شد. چون که تلویزیون های سیاه و سفید قدیمی خیلی برفك داشت و صفحه اش مه آلود و آبی به نظر می رسید و مرتب نقطه های سفید نورانی در آن ظاهر می شد. لذا به مادرم چنین تصویری دست داده بود که عده ای پاهایشان را بالا زده و توی آب می دوند. مضاف بر این که اصلا نمی دانست فوتبال یعنی چها و لگر توضیح می دادی آن را هم از علائم آخر الزمان می دانست.

به هر چیزی که رنگ و بویی از مدرنیسم داشت و ظن گناه به آن می رفت، به سرعت مارك "از علائم آخر الزمان" زده می شد.

استفاده از قاشق و چنگال را من در خانه دوستان ام یاد گرفتم و به آن علاقه پیدا کردم. پدر خدا بیامرزم تا پایان عمر با دست غذا خورد. صرف نظر از شولب داشتن، می گفت چون ده ها سال با دست عادت کرده، غذا با قاشق به او نمی چسبد. به علاوه، برداشتن لقمه های بزرگ با قاشق مقصور نبود و استفاده از آن به نوعی دوا خوراندن به کودک را تداعی می کرد.

نحوه غذا خوردن در میهمانی های بزرگ با ترکیب آخوند و بلزاری تماشایی بود. لقمه های بزرگی از پلو خورش با مهارت و پی در پی توسط نگهبان جمع آوری و به حلق تپانده می شد. بقی دانه های برنجی که در دست

مقدمه بود، توی بشقاب تکان داده می‌شد و لقمه بعدی تدارک دیده می‌شد. هر از گاهی هم که چربی دست زیاد می‌شد، کف دست و انگشتان را دانه دانه لیس می‌زدند. بعضی هم با همان دست، یک مشت سبزی برمی‌داشتند و در حالی که تعدادی از آن‌ها وسط راه می‌ریخت، توی دهان می‌گذاشتند؛ و چون با دهان باز می‌جویدند، صدایش به اطراف می‌رسید.

یک شوخی بین شان متداول بود که البته ریشه در واقعیت داشت؛ می‌گفتند بهترین لقمه در میهمانی‌ها (سور) دایره ای است به مرکز دست و به شعاع یک انگشت که در سینی چرخانده شود تا دست با تمام گنجایشش غذا را جمع آوری کرده به دهان بپایند. بگذریم از این که دستی که با آن غذای چرب و چیلی خورده می‌شد، اغلب به شدت آلوده بود. دستی بود که با آن در "مستراح" طهارت هم گرفته بود، بدون این که با صابون آن را بشوید. و کارهای دیگری مثل خاراندن کف پا، دست به دماغ و سوراخ‌های دیگر بدن کردن و با همان دست لقمه گرفتن و لیسیدن.

در اثر تفاوت وحشتناک دو فرهنگ، از همان سنین نوجوانی مایل نبودم که همراه پدر عماله به سرم در خیابان‌ها و بازار ظاهر شوم. به خصوص لگر محیطی بود که امکان داشت هم کلاسی‌هایم مرا همراه پدرم ببینند، یک روز جهنمی برای من بود. به خصوص که پدرم در خیابان از شلوغی و سر و صدا سو استفاده کرده و بلند می‌گوزید. تعدادی از دوستانم که بچه‌ها بودند می‌گفتند پدرشان در خفته و در نزد آن‌ها هم همین کار را می‌کند و برایشان عادی شده است. در این فرهنگ جوك‌های زیادی هم برای خارج شدن بلد از مقعد درست شده بود که بعد از جوك‌های جنسی، جزو متداول‌ترین جوك‌ها در محافل خصوصی و جشن‌های آخوندی بود.

البته به جز کسانی که به خاطر خلق و خو و پرنسیب، در بیرون، بلد از خود خارج نمی‌کردند، تعدادی از قماش اول گاه به خاطر حفظ وضو از این

کار منصرف می‌شدند. حفظ وضو به صورت يك وسواس راحت طلبانه در میان بخش عظیمی از مذهبی ها رایج بود که خود من هم تا سال ها به آن خو گرفته بودم. منفعت اش این که اگر کسی از کارهایی که وضو را باطل می‌کند، اجتناب نماید می‌تواند با همان وضو نوبت بعدی نمازش را هم بخواند. طبعاً وضوی نماز صبح قبل ننگه داشتن نیست. اما اگر کسی نماز ظهر و عصرش را نزدیک غروب یا چند ساعت مانده به غروب بخواند - به شرطی که ماتحت اش را کنترل کرده باشد - می‌تواند با وضوی آن، نماز مغرب و عشاءش را نیز بخواند.

مطابق رساله ها دو عامل باطل کننده وضو است: اول؛ توالت رفتن برای هر نوع دفع. دوم؛ خارج کردن باد از پایین. این دومی، دست به نقد تر از اولی همیشه خطر باطل کردن وضو را در پی داشت. مراقبت از وضو و بی حساب و کتاب نگوزیدن، گاه مشغله فکری سه - چهار ساعت يك مومن یا بچه مومن را تشکیل می‌داد. این مراقبت، به ویژه در زمستان ها که هوا بسیار سرد بود و آب حوض چند روز یخ می‌زد، ضروری تر بود چرا که انگیزه ای برای گرفتن وضو با آب یخ وجود نداشت. کار را می‌شنیدم که یکی با خوشحالی به دیگری می‌گفت که وضوی ظهرم را هنوز دارم و آن یکی با حسرت می‌گفت: خوش به حالت. این فرهنگ علاوه بر آخوندها، بین نوجوانان و جوانان مذهبی نیز رایج بود و اعضای لومپنی و مبتلی را در مناسبات آن ها ایجاد می‌کرد. یکی وسط صحبت جمع در خیابان به يك باره با ناراحتی می‌گفت: حیف شد وضویم را از دست دادم. یا اگر چند نفری می‌خواستند با همان وضوی قبلی نماز مغرب را هم بخوانند و یکی از آن ها می‌رفت وضو بگیرد، خودش یا بقیه به خنده می‌گفتند که در راه وضویش باطل شده است.

لغزون بر وضو، مسائل شرعی دیگر هم بودند که همین نوع ابتذال مذهبی را در این قشر رایج کرده بود.

اما، حفظ وضو برای آدم های وسواسی حکم يك عرضه روتی را داشت. فکر آدم وسواسی، مدت ها - از چند دقیقه گرفته تا چند ساعت - به این مشغول می شد که آیا وضویم را از دست داده ام یا نه؟ چیز خفیفی که از من خارج شد يك بلا واقعی بود یا احساس کاذبی به من دست داد؟ این کلنجار درونی در کنار حوض مدرسه آخوندی هم صورت می گرفت و گاه با نزدیک ترین دوست نیز مشورت می گشت. در حالی که قادر بود در عرض کمتر از يك دقیقه وضوی مجدد بگیرد و این همه شك و سوال و جواب درونی را متوقف سازد. اما ذهنی که با این فرهنگ خو گرفته بود، ول کن نبود.

در محافل جوانان و مردم معمولی قم راجع به آخوندها و ویژگی های آن ها مضمون های زیادی كوك شده و صدها جوك ساخته شده بود که بسیاری از آن ها مبتنی بر واقعیت بود. من از طرفی از این دست تداختن خلق و خوی آخوندی لذت می بردم، اما از طرف دیگر چون پدر و اغلب فامیل ام در این لباس بودند، دل آزرده می شدم. به خصوص در چنین مواقعی سعی می کردم، حداقل پدرم در ذهن ام مجسم نشود. چرا که او را دوست داشتم و نمی خواستم چهره اش در خاطر من مخدوش شود.

مثلا خیلی به عبا های آخوندها پوله می کردند و این که پوشش خوبی است برای مخفی کردن کارهای حرام. مضمون كوك می کردند که آخوندها بچه ها را برای لواط زیر عبا مخفی می کنند و یا همان زیر عبا کارش را می سازند. از قول آخوندها خطاب به پسرهای خوشگل این مضمون را زیاد تکرار می کردند: "بها جاتم زیر عبا...". این پدیده نیز از نفرت جوانان از آخوندها ناشی می شد که فرهنگ منحط بچه بازی در قم را به آخوندها نیز تسری می دادند. حال آن که به جز مولود بسیار نادر و استثنا - عموم آخوندها از این کار شنیع برکنار بودند. علت آن هم یکی منعمیت شدید آن در فرهنگ شیعی بود و دیگر این که از همان ابتدای جوانی ازدواج می کردند و همه گونه